

وحشی بافقی

کمال‌الدین وحشی بافقی از شاعران مشهور قرن دهم هجری است که به روایتی در سال ۹۲۹ ه. ق. یعنی در اوایل پادشاهی اسماعیل اول صفوی در بخش بافقی، که ۲۴ فرسنگ از یزد فاصله دارد، به دنیا آمد. بعضی معتقدند که وحشی از شاعران کرمان است (چون بافقی از اصال کرمان بوده است) و او را به وحشی بافقی کرمانی ملقب ساخته‌اند، می‌گیرند وی در عنقوان جوانی از زادگاه خود به یزد رفت و در آنجا از پشتیبانی و حمایت میر میران (فیث‌الدین محمد) حاکم یزد - که از نوادگان شاه نعمت‌الله ولی و خواهرزاده شاه طهماسب بود - برخوردار شد.

آنچه مسلم است وحشی بیشتر عمر خود را در یزد گذرانیده و گاه‌گاه فرماتر وایان آن شهر را مدح کرده است.

وحشی مردی وارسته و افتاده و از خود گذشته بوده و مانند سایر سخنوران به خودستایی نپرداخته و هیچگاه خود را همتای شاعران بزرگ به شمار نیاورده است.

در بیشتر شعرهایش بند و اندرز و تشویق مردم به خوی پسندیده و قواضع و فروتنی به چشم می‌خورد.

وحشی مردی شیدا و دلباخته است و اندرونی پراز سوز و گداز دارد، عشق وحشی عشق ظاهری و ریاکارانه نیست بلکه عشق پاک است، بدین جهت کمتر کسی است که اشعار شیوای وحشی را بخواند و در اندرونش سوز و گدازی به پا نشود. به خصوص غزل‌ها و ترکیب بندهای عاشقانه او در لطافت و سلاست شهرت تام دارد و در آن‌ها نوآوری و تازگی از جهت سبک و معنی دیده می‌شود.

با آنکه قصاید وحشی در مقام مقایسه با قصاید پیشینیان برابری نمی‌کند، ولی غزل‌هایش بسیار لطیف و زیباست. بیشتر شهرت وحشی به سبب ترکیب بند و شرح پریشانی بسیار زیبایی است که در زبان فارسی مورد توجه خاص و عام است. شاید علت اصلی شیوایی کلام وحشی بدین جهت باشد که وی عشق را برای بهتر زیستن کافی دانسته است، و برای غویشتن نیز عشق و شیدایی آرزو کرده، و بادل و جان خواهان عشق پاک بسوده است. از این جهت داستان‌های عاشقانه را

فقط برای آرامش و تسلی درون سوزناك خود به وجود آورده است.

از وحشی سه مثنوی: ۱- ناظر و منظور ۲- خلد یزین ۳- فوهاد و شیرین به جامانده است، و فوهاد و شیرین او را که ناتمام بوده، وصال شیرازی شاعر دوره قاجاریه به پایان رسانیده است، این مثنوی بسیار لطیف و شیرین است و در مقدمه آن بحث های دقیق و اجماع به عشق و چگونگی های آن دارد. علاوه بر سه مثنوی فوق مثنوی های دیگر نیز به صورت پراکنده از وی بجای مانده است. دیگر از اشعار وحشی: غزل ها، قصیده ها، قطعه ها، ترکیب بندها و رباعی های اوست که هر کدام در جای خود ارزش فراوان دارد.

وحشی در سال ۹۹۱ ه. ق. یعنی تقریباً پس از ۵۲ سال زندگی پرشور و بارور، از جهان رحمت بریست و پسر ای دیگر شافت، و او را در محله «پیربرج» شهر یزد به خاک سپردند. قبر وی بمدها در اثر سوانح مختلف خراب شد، ولی در عهد احمد شاه قاجار بنایی بدیاد او در محله دیگر که هم اکنون معروف به «مقبره وحشی» است ساختند.

در این جا چند غزل و قطعه و ترکیب بند از وحشی آورده می شود تا حلقه سندان، با وحشی و عشق پاک و اشعار نغز او آشنایی بیشتر پیدا کنند.

احمد و نجیب

مهرماه پنجاه و سه

پنجم خدا

الهی سینه‌ای ده آتش افسروز
 هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
 دلم پر شعله گردان، سینه پر دود
 کرامت^۱ کن درونی درد پرورد^۲
 به سوزی ده کلام را روایی^۳
 دلم را داغ^۴ عشقی بر جبین^۵ نه
 سخن کز سوز دل تاب^۶ی ندارد
 دلی افسرده دارم سخت بی نور
 بده گرمی دل افسرده^۷ ام را
 ندارد راه فکرم روشنایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 ز گنج راز در هر کنج سینه
 ولی لطف تو گر نبوده، به صد رنج
 چو در هر کنج، صد گنجینه داری
 به راه این امید پیچ در پیچ^۸

در آن سینه دلی را ن دل همه سوز
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست
 زبانم کن به گفتن آتش آلود
 دلی در وی درون درد و برون درد
 کز آن گرمی کند آتش گدایی
 زبانم را بیانی آتشین ده^۹
 چکد گسر آب از او، آبی ندارد^{۱۰}
 چراغی زو بفایت^{۱۱} روشنی دور
 فروزان^{۱۲} کن چراغ مرده ام را
 ز لطف پرتوی^{۱۳} دارم گدایی
 کجا فکر و کجا گنجینه راز
 نهاده غازن^{۱۴} تو صد دقیقه^{۱۵}
 پشیزی^{۱۶} کس نیابد زان همه گنج
 نمی خواهم که نسویم گذاری
 مرا لطف تو می باید، دگر هیچ

- ۱- کرامت: بخشندگی. کرامت کن یعنی بخش و عطا کن. ۲- درد پرورد: همگین و رنجور. ۳- روایی: رواج و رونق داشتن. ۴- داغ: نشان (علامتی است که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذرانند). ۵- جبین: پیشانی.
- ۶- یعنی فصاحت و زبان آوری بهمن عنایت کن. ۷- تاب^۶: روشنی و رونق. ۸- آبی: آبرویی. ۹- یعنی سخن هر چند آید ارم باشد اگر از دلی سوزناک و شوریده برونغیزد، آنرا ارج و اعتباری نیست. ۱۰- بفایت: بی اندازه.
- ۱۱- افسرده: پژمرده، پخ پسته. ۱۲- فروزان: روشن، تابان، درخشان. ۱۳- پرتو: فروغ و روشنائی. ۱۴- غازن: نگهبان عزرانه، گنجور.
- ۱۵- دقیقه: گنج. ۱۶- پشیز: پول سیاه، پول کم ارزش. ۱۷- پیچ در پیچ: متشوش و درهم.

در چگونگی شبی که پیغمبر (ص) بر آسمان بر شد

رخ شب در نقاب^۲ روز مستور^۴
 ز خواب انگیزته بخت جوان را
 خیزده شب پره^۶ در فرجه^۷ تنگ
 که هر سیاره خورشید دگر بوده
 همه ره چون دلی از قیرگی پاک
 دوان گرد سرای ام هانسی^{۱۱}
 ملایک بافته پسر در پسر هم^{۱۳}
 حلی^{۱۴} برپشته ز انواع نوادر^{۱۵}
 پر از در کرده راه کهکشان^{۱۶} را
 بر آفتی^{۱۹} بسته بر فرش از در عرش
 ز فرش تا فواز صرخش يك گام^{۲۱}

شبی روشن تر از سرچشمه نور^۳
 دمیده صبح دولت آسمان را
 به شك از روز مرغان شب آهنگ^۵
 میان روز و شب فرق آنقدر بود
 شد از تحت الثری^۹ تا اوج افلاك^{۱۰}
 همه روشندلان آسمانی^{۱۱}
 از آن دولتمرا تا عرش اعظم
 زمانه چار دیوار عناصر
 ز گورها که بوده آسمان را
 روی آراسته از عرش^{۱۷} تا فرش^{۱۸}
 بر آفتی گرمی برق از تکتش^{۲۰} وام

- ۱- بر شد: بالا رفت. ۲- چشمة نور: کنایه از خورشید عالمتاب است.
- ۳- نقاب: روبند، پارچه‌ای که با آن چهره خود را بپوشانند. ۴- مستور: پوشیده، در پره.
- ۵- مرغ شب آهنگ: مرغ سرخوان، بلبل، عندلیب.
- ۶- شب پره: جانوری است که به عربی آن را خفاش می‌گویند، رنگ آن سیاه است، چشمهایش ضعیف است و در آفتاب بیرون نمی‌آید. ۷- فرجه: شکاف، رخنه.
- ۸- یعنی شب معراج از روز فوق‌العاده روشن‌تر بود و گویی که هر يك از ستارگان به خورشیدی تبدیل شده بودند. ۹- تحت الثری: زیر زمین. ۱۰- افلاك (جمع فلك): سپهر، گسردون، مدار ستارگان. ۱۱- روشندلان آسمانی: کنایه از فرشتگان است. ۱۲- ام هانی: دختر ابوطالب وزن هبیره بن ابی وهب مغزومی است که پیغمبر اکرم (ص) از خانه او به آسمان رفت. ۱۳- یعنی فرشتگان از خانه ام هانی تا آسمان صف کشیده و بال‌های خود را به یکدیگر پیوسته بودند. ۱۴- حلی (به ضم حاء و کسر لام و تشدید یاء، جمع حلی به فتح حاء و سکون لام و یاء): زیور، زینت. ۱۵- نوادر (جمع نادر و نادره): چیز کمیاب، هر چیزی که تازه‌گی داشته باشد. مفهوم بیت این است که: روزگار چهار گوشه جهان را با اشیاء قیمتی و کمیاب زینت داده بود. ۱۶- کهکشان: سفیدی مانند راه که شب‌ها در آسمان نمایان است و آن ستاره‌های کوچک و بسیار نزدیک به هم است که این طور به نظر می‌آید. ۱۷- عرش: آسمانی که بالای همه آسمان‌ها باشد. ۱۸- فرش: زمین. ۱۹- بر آفتی: مرکبی که حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست. ۲۰- تكتش: دو تیز و تندی. ۲۱- یعنی سرعت حرکت مرکبی که پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج بر آن سوار شد به مراتب از سرعت برق بیشتر بود به طوری که مسافت بین زمین و آسمان نهم را با يك گام یا در يك لحظه طی می‌کرد.

| | |
|---|--|
| نموده دست و هم کس عناقش | ندیده نقش پا چشم گمانش |
| به شرق بود تا جستی شراره ^۱ | به مغرب نعلش از خورده به غاره ^۱ |
| بر آن سوی زمین جستی به یک عزیز ^۲ | از این روی زمین بی زخم مهمیز ^۲ |
| سخن در گوش تازد پیش از آواز | چو اوصاف تک و پویش کنم ساز |
| زمین و آسمان طی کرده گویی | به هر جا آمده در عرصه پویی |
| نمی گردید سور غفته بیدار | به زیر پا درش هنگام رفتار |
| که خواهد جان عالم شد سوارش ^۳ | نبودی چون دل عاشق قرارش |
| مقیمان درش سکان افلاک ^۴ | خدیسو ^۵ عالم جان شاه «لولاک» ^۶ |
| سواره ره شاس عرصه غیب ^۷ | بساط ^۸ آرای خلوتگاه «لاریب» ^۹ |
| زمان را نظم عقد روز و شب ده | محمد (ص) شبرو «اسرا» بعبده ^{۱۰} |
| جهان را سنگ کفر از راه بردار ^{۱۱} | محمد (ص) جمله را سرخیل و سردار |

- ۱- خاراه: سنگ خارا و آن سنگی سخت است. ۲- شراره: جرقه. یعنی براق به اندازه ای سریع السیر بود که اگر در مغرب زمین نعل سم آن به سنگ خارا می خورد، هنوز جرقه تولید نشده بود که به سرزمین مشرق می رسید.
- ۳- مهمیز: میخی است که هنگام سواری برپاشنه چکمه می بیندند تا با زدن آن به بدن اسپ به جست و خیز در آید. ۴- یعنی بدون این که مهمیز به پهلوی براق زده شود با یک جهش از یک طرف کمره زمین به سوی دیگر زمین می رفت.
- ۵- یعنی همانطوری که دل عاشق قرار و آرام ندارد، براق نیز چون می دانست روح دنیا به پیغمبر اکرم (ص) بر آن خواهد نشست قرار و آرام نداشت.
- ۶- خدیسو: پادشاه، خداوندگار و بزرگه. ۷- لولاک: اشاره است به حدیث: «لولاک لما خلقت الا فلاك» یعنی (ای پیغمبر) اگر تو نبودی من جهان را نمی آفریدم. ۸- مقیمان...: یعنی کسانی که در خانه او می ایستند (دربانان) از فرشتگان آسمان هستند. ۹- بساط: هر چیز گسترده. ۱۰- لاریب: اشاره است به آیه شریفه: «ذلك الكتاب لاریب فیه هدی للمتقین» یعنی آن است کتاب معلوم که شکی در آن نیست و برای پرهیزکاران راهنمایی است (سورة البقرة، س ۲، آیه ۲، جزء ۱). ۱۱- سواره... اشاره است به آیه مبارکه: «الذین يؤمنون بالغیب...» آیه همدیگسائی که به غیب ایمان می آورند الخ... (سورة البقرة، س ۲، آیه ۳، جزء ۱). در این جا شاعر می گوید که پیغمبر اکرم (ص) راه غیب را شناخته و آن را به جویندگان آن نشان می دهد. ۱۲- اسرا بعبده: اشاره است به آیه: «سبحان الذی اسرى بعبده لیلًا من المسجد الحرام الی...» آیه یعنی منزله است آن خدایی که بنده اش را در شب از مسجد الحرام به مسجد اقصی برد... (سورة بنی اسرائیل، س ۱۷، آیه ۱، جزء ۱۳). ۱۳- یعنی محمد (ص) پیشوا و رهبر همه مردم است و او کسی است که شرك و بی دینی را از جهان برداشت.

زهی^۱ هز براق آن جهان گیر
 سرای ام هانی را زهی قدر
 یزد جبریل بر در حلقه راز
 برون آی، یا نبی الله برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 عطارد^۲ تا ز وصلت مرده بشنید
 برون تاز و به حال زهره^۳ پرداز
 فرو رفته است خور^۴ در آرزویت
 کشد گر مدت حرمان از این پیش
 زهرجیس^۵ و زکیوان^۶ خود چه پرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 سریر افروز عرش از خوابگاهش
 به یک عالم زمین داد و زمان داد
 برافش پیش باز آمد به تمجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 بسوی مسجد اقصی^{۱۲} عنان داد
 ز آدم تا مسیحی انبیا جمع
 در آن مسجد امام انبیا شد
 پس آنگه خبر باد انبیا کرد
 به زیر پی نخستین عرصه پیمود

که بیک ایزدش بودی عنان گیر^۲
 که می تابید در وی آن مه بدر^۳
 که بیرون آی و هر کون و مکان^۴ تاز
 برون آی یا رخ چون مه برون آی
 زشوقت برسر آتش نشسته
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 که چنگ طاقش افتاده از ساز
 تو باقی مائی و غورشید رویت
 زند بهرام^۹ بر خود خنجر خویش
 که می گرید پرایشان عرش و کرسی
 فسگاه رحمتی در کارشان کسن
 برون آمد دوعالم خاک راهش
 به دیگر یک بقای جاودان داد
 دهنده در رکاب آویخت جبریل
 عنان پیر است دست احتشامش
 تک و هو با درخش^{۱۳} آسمان داد
 همه پروانه آما گرد آن شمع
 خم امروش محراب دعا شد
 برافش دوبه راه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود

- ۱- زهی: کلمه تحسین یعنی خوشا و آفرین. ۲- یعنی خوشا به حال ستور حضرت محمد (ص) که قاصد پروردگار عالم افسار آن را در دست داشت.
 ۳- یعنی خانه ام هانی چه مقام والایی یافت وقتی که نور آن ماه کامل «پیشمهر اکرم» (ص) بر آن تابید. ۴- کون و مکان: عالم، جهان و گیتی. ۵- نبی الله: پیغامبر خدا. ۶- عطارد: ستاره ای است معروف در فلک دوم و آن را دبیر فلک گویند و علم و عقل متعلق بدوست، و فارسی آن تیر است. ۷- زهره: ستاره ای است که آن را ناهید نیز گویند و جای او در فلک سوم است و گویند که زهره مطربه فلک است. ۸- خور: غورشید، آفتاب. ۹- بهرام: نام ستاره مریخ است که در آسمان پنجم قرار دارد. ۱۰- برجیس: ستاره مشتری که از بزرگترین سیارات منظومه شمسی است و آن را قاضی فلک نیز گویند. ۱۱- کیوان: همان ستاره زحل است که بر فلک هفتم تابد و آن نفس اکبر است. ۱۲- مسجد اقصی: بیت المقدس. ۱۳- درخش: برق، یعنی وقتی بسوی مسجد اقصی حرکت کرد با برق آسمان مسابقه تندروی گذاشت.

ندادی در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم چاساخت چون تیر^۱
 که اینم هست کن نملین خویشش^۲
 به چادر زهره سازخودنهان ساخت^۳
 شکستی ساز او را برسر او
 نهان شد خود ز شرم آن مه پسر
 که جلد مصحف این گهنة اوراق^۴
 دژ سربخ^۵ را فرمود تسخیر
 که کردم توبه ازخون کردن خویش^۶
 به احکام خود او را رهبری کرد^۷
 زخون شو مانع سربخ جنگی
 ز پیش غیب شادروان^۸ برانداخت
 نویسی پیغمبر آخر زمانسی
 بهشکر خنده ای حکوای او داد
 دوش درج^۹ گهر پیش کشیدند
 ز پیش غیب شادروان بر انداخت

فروغی گامی کرد از رکابش
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورده پیشش
 چو در بزم سوم آواز انداخت
 نبودی گسر نهان در چادر او
 به کاخ چارمون چا ساخت بر صدر
 مسیح انجیل زیر آورده از طاق
 به یک حبله که آورد آن جهانگیر
 خدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرح مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید^{۱۰} جنگی
 وز آنجا پر در دهر زحل^{۱۱} ساخت
 بگفتش داده بوددم نشانسی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت^{۱۲} از حوالب در رسیدند
 نظر بر تحفشان نگشود و در قناعت

- ۱- یعنی همانطوری که ستاره تیر (عطارد) مریخی علما و مشایخ وقفه و ارباب قلم است و دبیر فلک نیز هست و در آسمان دوم جای دارد، پیغمبر اکرم هم در آسمان دوم منزل کرد. ۲- در آسمان دوم عطارد لوح خود را تقدیم پیغمبر (ص) کرد و گفت تنها سرمایه من همین است آن را به جای نملین به پای خود کن. ۳- یعنی چون حضرت محمد به آسمان سوم قدم گذاشت ستاره زهره که مقر او فلک سوم است از شرم ساز خود را پنهان کرد. ۴- مضمون این دو بیت آنست که چون حضرت پیغمبر به آسمان چهارم رفت، خورشید از خجالت نور روی آن حضرت (ص) پنهان شد و حضرت مسیح که جایگاه او در آسمان چهارم است، به احترام پیغمبر اکرم کتاب انجیل را فرود آورد. ۵- هژمربخ: منظور آسمان پنجم است که مریخ در آن است. ۶- بهرام: ستاره مریخ، بخون. یعنی حضرت محمد (ص) بایک حبله آسمان پنجم را تسخیر کرد، و ستاره مریخ پیش آن حضرت (ص) آمد و از اعمال خود توبه نمود. ۷- یعنی چون به جایگاه مشتری که قاضی فلک است رسید با دستورات خود او را هدایت نمود. ۸- ناهید: ستاره زهره. ۹- زحل: ستاره کیوان. ۱۰- شادروان: سرپرده، پرده بزرگ. ۱۱- ثوابت (جمع ثابته): ستارگانی که ساکن و بی حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند. ۱۲- درج گهر (به ضم دال): جبه کوچک که در آن جواهر و زیورات باشد.

به مدینه جبرئیلش کرد پسرود
به صحن بارگاه قدس زد پسای
دویی شد معوی، وحدت جاودانه^۳
به گوش جان دلش بشنید و بر کرد
نکرد از جمع گنایان فراموش
خطی آورد و کرد آزاد مارا
خدا می داد و شاه ولایت^۵

گفتر بر منتهای مد ره فرمود
عماری دار شد رفرف^۲ وز آنجای
تویی برقع برافکند از میانه
زبان بی زبانی را ز سر کرد
در آن خلوت که آنجا گم شود هوش
در آن دیوان^۴ نبرد از یاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت

گفتار در چگونگی عشق

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
دواند گلشنی را تا به گلشن^۶
نبینی ذره ای زمین نیل خالی
ز زیر ماه تا بالای افلاک
جنیبت^۸ در جنیبت، خیل^۹ در خیل
همین میل است و باقی هیچ در هیچ
به چم آسمانی یا زمینی
که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
تک و پو داده هریک را به سویی
به ایلمی داده زنجیرش که میکش

یکی میل است با هر ذره رقص
رساند گلشنی را تا به گلشن
اگر پیویی ز اسفل^۷ تا به عالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاک
همین میل است اگر دانی، همین میل
سر این رشته های پیچ در پیچ
از این میل است هر جنیش که بینی
همین میل است کاهن را در آموخت
بهر طبعی نهاده آرزوئی
برون آورده مجنون را مشوش^{۱۰}

- ۱- سدره: گویند درختی است در بهشت یا درست راست عرش. یعنی وقتی که پیغمبر (ص) به سدره المنتهی رسید، جبرئیل امین چون طاقت رفتن با وی را نداشت از او خدا حافظی کرد و رفت. ۲- رفرف: در لغت به معنی جامه ها و بساطها و بالاش های نازک و لطیف است ولی در اینجا منظور وسیله ای است که پیغمبر اکرم (ص) با آن به ساحت مقدس ربوبی قدم نهاد. ۳- یعنی تویی حضرت محمد (ص) پرده را بر انداخت و در گانگی از بین رفت، سپس یگانگی ظاهر و جاودانی شد. ۴- دیوان: دفتر خانه، در اینجا منظور بارگاه الهی است. ۵- شاه ولایت: منظور مولای متقیان علی بن ابی طالب است. ۶- گلشن: آتشگاه حمام. یعنی میل است که شی را به مقصد واصل نمودی رساند. ۷- اسفل: پایین تر. ۸- جنیبت: اسب پدک و آن اسبی است زین کرده و بدون سوار که یک نفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آن را بگیرد و با خود ببرد. ۹- خیل: گروه اسبان، گروه سواران. ۱۰- مشوش: درهم و شوریده، آشفته.

ز شیرین کوهکن^۱ را داده شیون
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 ز گل بر بسته بلبل را پروبال
 غرض کاین میل چون گردد قوی بی
 موجود عشق کش عالم طفیل^۲ است
 نبینی هیچ چشـمـی در آغاز
 اگر يك شعله در خود سدهزار است
 شراری باشد اول آتش انگیز
 تف^۳ ایـسـن شعله مارا جگر باد
 ازین آتش دل آنرا که داهیست
 کسی کش نیست این آتش فردهست
 اگر سد آب حیوان خورده باشی
 مدار زلدگی سرچیت بر عشق
 ز خود بگمل ولسی زنهار زنهار
 به عین عشق آن کو دیـسـده ورشد
 هنر سنجی کند سنجیده عشق

فکنده بیستون^۴ پیش که میکن
 زده پروانه را آتش که میوز
 شکسته خار در جانش که مینال
 شود عشق و در آید در رگ و پی
 ز استیلا قیض^۵ و بسط و میل است
 ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
 به اصلش باز گردی يك شرار^۶ است
 کز استیلاست آخر آتش تـیـسـر
 از این آتش دل ما پر شرر^۷ باد
 اگر طوفان شود او را فراغیت
 سراپا گر همه جانست مردهست
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 رخ پایندگی در کیت در عشق
 به عشق آویز و عشق از دست مگذار
 همه صیب جهان پیشش هنر شد^۸
 نبیند عیب هر گسـسـر دیده عشق

۱- کوهکن: کسی که کوه می‌کند. در اینجا منظور از کوهکن فرهاد است که به فرموده شیرین بیستون را می‌کند. ۲- بیستون: نام کوهی است مشهور نزدیک کرمانشاه که فرهاد به دستور شیرین آن را کند. ۳- طفیل: کسی که ناخوانده به بهمانی آید. ۴- بیستون: قبض (مقابل بسط): قبض و بسط از نظر صوفی در حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجاء پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستامن (زنهار خواننده) و تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجاء آنست که خوف و رجاء مربوط است به امری غرضی یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است به ناخوشی یا غرضی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد قیچی غلبه کند، یا به عبارت دیگر قبض در اصطلاح تصوف واردی است که اشارت می‌کند به سوی عتاب و عدم لطف و تادیب از جانب خدای تعالی برای صاحب آن و هر مقاسی را لایق به آن مقام قبض و بسطی است. ۵- شرار: آتشپاره. ۶- تف: گرمی و حرارت، پرتو. ۷- شرر: به فتش اول و دوم و سکون سوم: آتشپاره. ۸- هر کس به اصل عشق توجه کند، تمام صیوب در چشم او هنر جلوه می‌کند.

حکایت

به مجنون گفت روزی عیججویی
که لیلی گرچه در چشم تو حور^۱ است
ز حرف عیجو مجنون بر آشفت
اگر در دینۀ مجنون نشینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست
تو قد بینی و مجنون جلوه^۲ ناز
تو مو بینی و مجنون پیش مو
دل مجنون ز شکر خنده^۳ غونست
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام
اگر می بود لیلی بد نمی بود

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
زدندش طایران^۴ بوستانسی
چو پر زد دید بال خویش بسته
بر آورد از شکاف سینۀ خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی
شما کآزادگان شاعمارید
که صیاد مرا با من شمارید

که پیدا کن به از لیلی نکویسی
بهر جزوی ز حسن او قصور^۱ است
در آن آشفته گی خندان شد و گفت
بغیر از خویشی لیلی نبینی
کرو چشت همین بر زلف و رویست
تو چشم و او نگاه ناوک^۲ انداز
تو ابرو، او اشارت های ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونت
نه آن لیلی ست کز من برده آرام
تو را رد کردن او، حد نمی بود

به پستان برد و بند از پاش برداشت
صلای^۳ رغبت هم آشیانسی
عدوی خانه در پهلوی نشسته
صفیری^۴ پر خراش از سینۀ ریش^۵
که پروازش بود در دست صیاد
که بیند در کمین تاراج بازی
نشاط سرو و گل فرصت شمارید
مرا هم در شکنج دام کاریست

- ۱- حور (به ضم اول) جمع حوراء (به فتح اول): زنان سپید پوست که سیاهی چشم و موی آنان به غایت سیاه باشد، و سپیدی پوست و سپیدی چشم آنان نهایت سفید باشد. ۲- قصور: کوتاهی، عیب. نقصان. ۳- ناوک: تیر خرد و کوچک و تیری که به چابکی و راستی به نشانه برخورد. ۴- شکر خنده: تبسم خوش آیند، تبسم و خنده در زیر لب. ۵- طایران (جمع طایر): پرندۀ و مرغ. ۶- صلا (به فتح اول): دهرت هدای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری. ۷- صفیر: بانگ و فریاد. بانگ مرغان. ۸- سینۀ ریش: سینۀ مجروح و خسته.

شرح پویشانی

دوستان شرح پویشانی من گوش کنید دامستان غم پنهانی من گوش کنید
 عصه بی سر و صابنی من گوش کنید گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جانمور شکستی قشاکسی
 موختم سوختم این راز نهفتن قشاکسی
 دورگاری من و دن ساکن کوئی بودیم ساکن کوی بت عریده جویی^۱ بودیم
 عمل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم بسته سینه^۲ سمله موئی^۳ بودیم
 کس در آب سلسله شیراز من و دل بند نبود
 یک گرمش از ایس جمله که هستند نبود
 بر گس^۴ عمره^۵ ریش این همه بسیار داشت سنبه^۶ پرشکش هیچ گرمش داشت
 این همه مشتری و گرمی بار رند داشت یوسه^۷ بود ولی هیچ خریدار داشت
 اول آن کسی که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعایی^۸ او د دروایی من شهرت ریایی او
 بسکه دادم همه بد شرح دلار یی او شهر پرگشت و عوای نمایشی او
 این زمان عاشق سرگشته فرآوان دارد
 کمی سر پرگشت^۹ من بی مروتان دارد
 چاره ایست و ندارم به رین رای دگر که دهم جای دگر دن بدن آری دگر
 چشم خود مرش کنم و بر کف پای دگر بر کف پای دگر یوسه رنم جای دگر
 بعد از این رای من ایست و همین خواهد بود
 من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
 پیش او یارو و یار کهن هر دو یکست حرمت^{۱۰} مدعی^{۱۱} و حرمت مر هر دو یکست

۱- عریده جوی که به ر جنگجوی و جنگ آور است، عریده به معنی بدبستی است.
 ۲- سینه رنجبر.
 ۳- سلسله مو کسی که گیسوهای وی مانند رنجبر حلقه حلقه باشد.
 ۴- در گس کنده از چشم معشوق است.
 ۵- عمره اشاره به چشم و ابرو، بار و کمرش.
 ۶- سنبه رلف خوب رویان.
 ۷- یوسه (دم پسر یعقوب پیمبر) کسایه از آدم ریب روی است؛ کسی که در جمال و ریایی مانند یوسف باشد.
 ۸- رعاء خوددین و خود آراء، خوش هودقامت و ریب.
 ۹- برگ مار و نوا، همان.
 ۱۰- حرمت آبرو، ارجمندی.
 ۱۱- مدعی ادی کننده، پندخواه و خصم.

قول راع و غزل مرع چمن^۱ هر دو یکست نمه بلبل و عوغای رخ^۲ هر دو یکست
 اچمن لداسته که قدر همه یکسان نبود
 راع را مرتبه مرع خوش الحان^۳ نبود
 چون چمنی ست پی کار دگر باشم به چند روری پی دندار^۴ دگر باشم به
 صدبیه گل رخسار دگر باشم به مرع خوش نمه گذر دگر باشم به
 سوگنی کو که شوم بدین دستان^۵ مارش
 سارم از قناره جوانان چمن عشاوش
 آنکه برجاسم ار اودم بهدم آزاری هست می توان یافت که پردن رمش باری هست
 رس و بدگی من اگرش ماری هست بروشد که به هر گوشه خرید ری هست
 به وفاداری من نیست در آبی شهر کسی
 بندهای همچو سوا هست خریدار پی
 مدتی در ره عشق تو دیدیم پس است ره صد بادیه^۶ درد بریدیم پس است
 قدم از ره طلب باز کشیدیم پس است ول و آخر پس مرحله دیدیم پس است
 بهد از این مای و سرکوی دل آرای دگر
 بسا فرانی^۸ به غزل خوانی و فوغای دگر
 بومپد ر که مهر از دل محروم برود آتش عشق به جان شد و بیرون برود
 وین محبت به سدا فسانه و سوز^۹ برود چه گمان ضبط ست این، برود چون برود
 چند کسی از تو و یاران تو آورده شود
 دوزخ از سوزی این طایفه افروخته شود
 ای پسر چند به کام دگرانت بیم سرخوش و مست رحام دگرانت بیم
 سایه عیش^{۱۰} مد م^{۱۱} دگرانت بیم ساقی مجلس عام دگرانت بیم
 سو چه دمی که شای یار چه می باکی چند
 چه هوسها که ندارند هوساکی چند
 یار این طایفه محبه پراکنده از مباحث از توحید است به این حدیقه دمساز باش

۱- مرع چمن کنایه از بیین است ۲- رخ گوشت رب و عیو چ
 ۳- خوش بهان خوش آواز ۴- دندار معشوق و محبوب ۵- مدب
 بلبل، هزار دستان که به آو رهای گوناگون با همگ کند ۶- دستان (به فتح اول
 و سکون دوم) سرود و نمه، نوا و ترمه و آهنگ ۷- بادیه بیابان
 ۸- عزال آهویره ۹- آفسانه و افسون: سحر و جادو ۱۰- عیش خوشی و
 غرضی شد مانی ۱۱- مدام، چاره و دائم.

می شوی شهر و به این عرق هم آرد امشبش
 به که مشغول به این شغل نزاری خود را
 این نه کاریست میا دا کنه پیازی خود را
 دو کمین دو بسی صیب شمارا هستند
 رخ بر سینه رتو سینه و گار ۵ هستند
 باش سردانه کنه نگاه ققایی ۶ بخوری
 واقف کشی ۷ خود باش کنه پاجسی نخوری ۸
 گرچه از خاطر وحشی عوس وی تورفت
 شد در آورده و آورده دل از کوی دورفت
 حاش قفا ۹ که وفای تو فراموش کند
 سخن مصیبت آمیز گسان گسوش کنند

غزلها

۱۰ چون ردی پندی کشیدیم کشیدیم
 دن میس کبوتر که چو برخواست شید
 رم د دن صید خود را آذر غلط بود
 کوی تو که باغ ارم ۱۰ و روضه ۱۱ حله ۱۲ است
 سد باغ بهار است وصلای گل و گمش
 سر تو به قدم تبع دهیم و تو عین
 وحشی صیب دوری و این قسم سختها
 آن نیست که ما هم بشنیدیم، شنیدیم

- ۱- شهر مشهور ۲- تعب شوخی و مزاح کردن، کاری ر به قصد بد انجام دادن
- ۳- حریفان (جمع حریف)
- ۴- دعا بار است، دمن و نادرست
- ۵- سینه فگار ب (جمع سینه فگار)
- ۶- ققایی پشت گردنی
- ۷- کنی خوشی و تندرستی (در این بیت کنی به معنی ب. و گوشه و دلبری بهتر به نظر می رسد)
- ۸- پا خوردن حریف خوردن، گوی خوردن
- ۹- حاش قفا ۱۰- حاشه همیشگی
- ۱۱- روضه باغ، گلزار
- ۱۲- حله همیشگی
- ۱۳- انگار (معنی سر بر انگاریدن یا نگاه داشتن) تصور کردن، گمان بردن

سر، با عارضه بگذار و گشت باغ و گلشن^۱ کن
 پس آرایش بر من حریفان گل بهد من کسی
 تو شمع مجلس افروزی و من سرگشته پروانه
 مرا آتش به جان من دیگران و شعله روش کن
 مکن نادیده و رقص قدم چون بیگانگان مگذار
 مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بهر من کن
 چون که من بخواهد شد به کام دوستان از تو
 هلاکم مار باری عارضه^۲ دشن کسی
 ببین وحشی که چون سویت بهر هر چشم می بیند
 تر آن پیش کز مجلس برانده عزم رفتن کن
 من آن مرهم که افگندم به دام بد بلا خود را
 به یک پرو، بی هنگام کردم مبتلا خود را
 به دشتی داشتم بر سر به پایی داشتم در گن
 به دست خویش کردم ایستادن بی دست و پا خود را
 چون از طرح و صبح بایستد خود گیرم
 که گر دهنم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
 گر این وصفت می فرسم که با چندین و داری
 شود لازم که پشت و، ندایم^۳ بی وای خود را
 چو از اظهار عشق خویش را بیگانه می داری
 نمی بایست کرد دل به این حرف آتش خود را
 ببین وحشی که در غویاب^۴ حسرت ماند پادشاه
 کسی که بگذار ندی تشنه را آب بده خود را
 طایر من کسی ای صدک مزده^۵ وصل یار را
 پاره ای از میان بهر این شب انتظار را
 شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان
 چشم بهر نشاندهام جهان امیدوار را

۱- گشت باغ و گلشن سیر و گردش در طراف باغ و بوستان و گذر از ۲- طمس
 سرزنش کردن ۳- وایندیم (ر مصدر و نمودن) اظهار کردن ۴- غویاب
 مایع آب ماسدی که محضی خون و شیر می باشد، اشک خویش ۵- آب بهما
 (آب حیات) گویند چشمه ای در ظلمات است که هر کس آب از آن چشمه خورد
 هرگز نمی میرد و آن مصیبت عصر (ع) و لباس (ع) پیغمبر شده است

تمام در طلب وصل و وصل —————
 بگیر یکیم و اگر صد گنه احتیاج یکیت
 اگر چه مانده اسیرست همچنان خوش باش
 کسبه منتهای ره کاروان حاج^۱ یکیت
 طرب تــــاج مرصع^۲ بده پیر یازان
 که ترک سر بر این صم و سنگ تاج یکیت
 همین مادی عشقت در درون غـــــــراب
 که آنکه می دهد این ملت و رواج یکیت
 چه جای زحمت و راحت که پیش پشای طب
 صریر فستری^۳ و نشتر^۴ زجـاج^۵ یکیت
 بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهـــــــسر
 که وضع عنصر و ثانیات اینتراج یکیت
 طایر^۶ نشان پرستم لیکم، پر، باز توست
 گلشنم نزدیک، اما رخسار پرواز توست
 در نفس گرم باد بلبل باغ عوشت تازه باد
 رونق گلزار از مرغ قوا برادر توست
 دهم در سگلاخ^۷ حجر^۸ فرماید درنگ
 و نه شوقم حربه راه وصل، توس^۹ زار نیست
 صد و ده^{۱۰} کم ره ره^{۱۱} م من وین شیر ادرک
 رخسار پروم در صید گنه در دوست

۱- حاج (باشدید جیم)، حج گزارنده در اینجا سم جمع ست به معنی حاج
 یعنی حج گزارندگان ۲- مرصع جواهرشان ۳- صریر جامه ابریشمی
 بشتر نام گلی سب سفید و پهن و لطیف در عایت خوشبوی ۴- نشتر
 (مصحف بیشتر) آفت رنگ ردن وسیله ای ست درای دوک تیر که با آن رنگ
 می رند ۵- رجاج شیشه ۶- طایر پرند ۷- سگلاخ حائلی که در
 آن سنگ بسیار ست، چون لاح ارساوند است که در آخر کده می آید و دلاست
 بر کثرت و فراوانی چیزی می کند ۸- حجر (به وح و ل و ویکون دوم) جدائی،
 دوری و جدائی در کفی ۹- توس سب سرکش، و اختر سرکش دوم
 در مردم سرکش سیر استعمال می شود ۱۰- صد و ده مرغی است کوچک، به
 فارسی آن را (سگنه) گویند ۱۱- ره ره در اینجا به معنی دیری و جرأت

میر مجسم و چه بگشاید رخ هر دودس
 وانکه چنگ من ده قانون حریف ساز نیست
 آنکه من شیشه دارد باز، سود آنگه کند
 کوی صاف خود دهد جدایی که سنگ ایدار نیست
 در بیان سال خود وحشی سخن سر بسته گفت
 مکنه ران داند که هر کس محرم این راز نیست
 ای همفغان بودن و آسودن ما چیست
 یاران همه کمر دند سحر بودن ما چیست
 دشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
 ساکن شدن و راء نبودن ما چیست
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم
 مردم الهی؟ پرالم افروتن ما چیست
 گمرا زخم غمی پرچگریش نداریم
 رخسار بشوین چگر آسودن ما چیست
 وحشی چه تقاضا؟ زدی از ما گنود یار
 افتادن و برخاک جبین سود ما چیست
 صرخی با غیر و آژین احتیاد؟ از بهر چیست
 خود چه کردم ب تو چندین خشم باز از بهر چیست
 باز با من هر زمانش خشم و یاری دیگر است
 خشم و ناز او نمی دانم که باز از بهر چیست
 از بهار عاشقان بی نیاز است این همه
 عاشقان را این همه هجر و نیاز از بهر چیست
 مجلسی خواهیم که پشت گیرم و سورم چو شمع
 بروبان آرم که این سوور گداز ز بهر چیست
 گوش بر افسانه ها چون نخواهد کرد یار
 وحشی این فسانه دور و دواز در بهر چیست

۱- سار در اینجا سازگرم و موافق معنی می دهد. ۲- نام دودس، دوج، ۳- تقاضا
 بی انتظاری، تقاضا شدن، سوکسی از او علت دوریدن و به و توجه نکردن،
 منظور این است که چون یار بدو توجه آر کند ما ود می شود چه لزوم دارد که
 که مادر مقاب او به خاک افشیم و او را تعظیم کنیم. ۴- احتیاد دوری جتنی از
 کسی. ۵- افسانه، سرگذشت

کو چنان یساری که داند قدر اهن درد چیست
 چیست عشق و چیست مرد عشق و درد مرد چیست
 گلشن هستی و لعلی هر آه سرد ها میند
 آه اگر پایی که تائیسر هوای سرد چیست
 ای که می گوئی بداری شاهدهی سر درد عشق
 جان غم پرورد و آه سرد و روی درد چیست
 آنکه می پرسد نشان راحت و آسودگی ز ما
 کاش پرسد اول این معنی که غواب و خورد چیست
 گریه عاشق صبری دارد به تنهایی ر دوست
 آنچه می گویند از محبوب تنهاگرد چیست
 وحشی از پی گیر نبودی آن سوار شد را
 می سی بر از کجا وین چهره پرگرد چیست
 قدر اهل درد صاحب درد می داند که چیست
 مرد صاحب درد درد مرده می داند که چیست
 هرمان در محبتی گریه چه دانی حال ما
 حال تنهاگردا، تنهاگرده می داند که چیست
 رنج آبهایی که تحمل آردویی کشته اند
 آنکه محل حسرتی پرورد، می داند که چیست
 آتش سردی که بگذارد درون سنگ را
 هرگز بودست آه مرده می داند که چیست
 باری عشقت گایجا عاقلان در شنیدند؟
 عقل کی مسموم این بود؟ می داند که چیست
 قطره ای از پادشاه عشقت صد در پی زهر
 هر که یک پیمانه ری می خورد، می داند که چیست

۱- تنهاگرد آن که به تنهایی میروگردش می کند. ۲- ششدر اصطلاحی است در بازی مرد و عیارت رآن است که یکی در یاری کس شش خوابه چند مهره های حریف را گرفته باشد و او بتواند مهره های خود و حرکت دهد در این جا کسایه از حالت سرگشتگی است. ۳- درد پاریبی است معروف از مختصر حدت پرور حریف که دو برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند سرد قبل از در حریف بوده و دو گمبش داشته دوی دیگر را پرور حریف مرده است. آلت نود شبیه شطرنج است و مرکب از تخته و ۴۰ مهره و دو عباس می باشد و آنرا تخته مرد هم می گویند

وحشی آنکس را که خومی چشمت زده چشم
 علت آثار روی زرد می داند گنه چیست
 می نماید چند روزی شد گنه آزاریت هست
 مایه دل درکب چون غرور مستکاریت هست
 پوئی ر شاخ گلت رنگی و بوی می رسد
 با پهای خوش می گشتی بخاطر که گذاریت هست
 در گشت می چو شاخ گس می جیی رحا
 می توان دانست کادر پای دل غاریت هست
 شمشازان رازداران هند از من منوش
 همچو من پس عزتی یا قدر و مقداریت هست
 در طلسم^۱ دوستی کادر توانش تأثیر نیست
 نسخه دارم اشارت کس اگر کاریت هست
 چاره خود کن اگر بیچاره سوری همچو نیست
 رای بر جان تو گسر مایه بو یاریت هست
 بار حرمان^۲ پر تبه خاطر شمارک دلان
 هنر من، پر جان وحشی نه اگر یاریت هست
 از پی می بهبود درد ما هوا خودی نداشت
 هر که شد بیمار دزد عشق بهبودی نداشت
 بود روزی آن عزایتها گنه پنا می نمود
 خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت
 درش کامد ب رقیب^۳ ست و خسر می کشد
 غیر قصد کشتن ب هیچ مقصودی نداشت
 عشق جانب گشت اگر در برم او آهی ردم
 کی مرور ب گشت جایی که کشی دودی نداشت
 جای خود در برم حویا شمعان چون گرم کرد
 آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

۱. طلسم تکه کاغذ یا قطعه صبر که جادوگران یا فال بینان در روی آن جادوهای
 می کشند یا حروف و کلماتی می نویسند و معتقدند که بری محافظت کسی یا چیری،
 و دفع بدی و آزار مؤثر است ۲. حرمان: بومی، ۳. رقیب: (جمع رقیب)
 پاسبان و نگهبان و خوفی که به یک چیز یا یک شخص مین و عاشق باشد هر کدام
 را رقیب دیگری می گویند برای اینکه هریک از دیگری نگهبانی و محافظت
 معشوق می کند.

داشت سودای رخسار وحشی پسر در هر انفس
 بیت بر آن سودا چه حاصل، بنگدش سودی بداشت
 وحشی از درد مجرب شدنی چندان لپاست
 هر که جسمی ریش و جان در دفر سودی بداشت
 بساده گو تا خورد این دعوی بی جا پیبرد
 بیهودی آید و ننگ غرق از ما پیبرد
 خوش بهشتی است خرابات^۱ کسی کان بگدشت
 دودخ جیوت جیادیسند ز دیب پیبرد
 ما و میخانه که تمکین^۲ گندایی در او
 شوکت شاهسی اسکنند و دارا پیبرد
 حام می کشتی سرح^۳ است چه پروا داریم
 گر چینه سیلاب فنا گنبد والا پیبرد
 جرعه پیر خرابات بر آن رسید^۴ حرام
 که به پیش دگسیری دست نما پیبرد
 صرعه ما پیروت که ز عالم کم شد
 غنای کوکسی به سمرقند عتقا پیبرد
 شایع محکیم بهما سردی عالم چه کند
 پیش ما بزرگ ویری نیست که سرد^۵ پیبرد
 خاتمه آتش زدگانیست سیم گو می قاز
 آنچه انبندوخته باشیم به پند^۶ پیبرد
 وحشی ز رهرو ایمان چه امیدیه کنیم
 ما چه داریم که از ما نبرد یا پیبرد
 دگر آن نیست شب که رهی سحر ندارد
 سن و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
 من و رخم تیردستی^۷ که رد آید چنان به تیریم
 که سرم پشته پرسرعاک و تنم خیر ندارد

۱- خرابات شرابخانه، میخانه ۲- تمکین شوکت و وقار، جاه و جلال

۳- کشتی بوج کشتی ای بوده که نوع درطوفان مرور و مان خود بر آن نشست

۴- رعد بی باک، بی قید و لایسی شخصی که ظاهر خود را در ملامت دارد ولی باطنش

سلامت است ۵- یعب قاراج، عادت ۶- تیر دست توان، دور آور، قوی و باوقوف در کار.

همه رهبر دده پیکان غبورم و رطب^۲ شادرم
 چه کم که بخل^۳ حرمم^۴ به ارایس ثمر ندارد
 رکیبی چنان که دارد شکرش ز شکرستان
 همه زهر دارد آفتابا چه کند شکر ندارد
 به هوای باغ، مرغان همه با سها گشاده
 به شکج دام، مرغی چه کند که پر ندارد
 بکش و پیروز و یگانه مگر به این که مانی
 بحر این که مهر ورزد گهی دیگر ندارد
 می وصل نیست وحشی به حصاره مهر خوکن
 که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد
 تساهل رخ و مهر^۵ ر^۶ جهانتاب^۷ ندارد
 جر دلفرا کسی پیش رخسار^۸ تساهل ندارد
 خواب آورد آفتابه و افغان^۹ عاشق
 هر کس که کند گوش دیگر خواب ندارد
 به^{۱۰} بلوری من و تکیه خاکستر گشاده
 دیوانه^{۱۱} سر به سر سنجاب^{۱۲} ندارد
 سیل مژه^{۱۳} رسم که تن از پای در آورد
 کسب^{۱۴} مستی طاقت سیلاب ندارد
 گر سبده کند پیش تو چندان حبیبی نیست
 وحشی که جز امروزی تو شراب ندارد
 سیل از رعد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
 حرفت سافر^{۱۵} و هم شراب میخانه خواهم شد
 اگر بید مرا طغی به این آشفتگی داند
 که از عشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد

- ۱- پیکان موک تیر تیر و بیر (رهبر دده صفت آفتاب) ۲- رطب (به صم
 اول و فتح دوم) خرمی تر ۳- محل خرمایی، دوغت خرمای ۴- خرمای،
 نوبدی، محرومی (تیرتیر، به ص ۲۳) ۵- عیار (به صم اول) ۶- بقیه وحشی در
 سر، گالی که پس از بر طرف شدن کیفیت شراب در اتمان پیدا می شود. ۷- مهر،
 آفتاب، خورشید ۸- جهانتاب روش گشاده جهان ۹- گش آفتابه حسام،
 کوره و تون ۱۰- سنجاب، جادوری از موش برگزیده و خاکستری رنگ که ر
 پوست آن پوستین سازند، در اینجا منظور بانگی است که از پوست سنجاب سازند
 ۱۱- سافر پیده شراب

شدم چون ریشه‌ای ر ضعیف و دارم شادمانی
 که دوری یار با آن گوهر یکد به ۲ خواهم شد
 بهر جا می‌رسم خانه ۳ عشق تو می‌گویم
 به ایس افسانه گفتن عایت امانه ۴ خواهم شد
 مگو وحشی کجا می‌باشد و من کجا دارم
 کجا باشم مقیم گوشه ویرانه غم شد
 بغواز عشق زیـــــسان در میان نمی‌باشد
 دیان بیند که آنجا یوـــــسان نمی‌باشد
 میان عاشق و معشوق یک کرشمه ۵ پس است
 یسان حال یه کلام و زیسان نمی‌باشد
 دل ر میده من زخم دار صید گهیست
 که زخم صید بهتر و گمان نمی‌باشد
 از آن رو یـــــسی بازار ۶ کم میاراست
 کنیه در میان صحت ۷ امتحان نمی‌باشد
 کمر به من شوی مهربان در پس غم نیست
 کسی به خلق تو نامهربان نمی‌باشد
 بهمانی کـــــسه ممت منتهای قصه مهری
 که قطع صحت و طسی زمان نمی‌باشد
 دیان به کام مکش وحشی از خانه عشق
 بگو که خوشتر از یون داستان نمی‌باشد
 آنچه کرده، آنچه گفتی، عایت ۹ مطلوب بود
 هر چه گفتم خوب گفتی، هر چه کردی خوب بود
 من چیرا در عشق اندیشم رنگ طعن غیر
 آنکه محزون بود آیش در جهان سرگوب بود

-
- ۱- ریشه دیسان و منح یعنی به واسطه ضعیفی مانده دیسان یاریک شدم.
 ۲- گوهر یکد به مروریدی بنظر، کسایه در معشوق است. ۳- افسانه سرگذشت
 ۴- افسانه مشهور (یعنی در تمام مراحل زندگی سرگذشت عشق تو را بیان می‌کنم
 و ر بسیار گفتن سرگذشت عشق تو، بالاخره مشهور خواهم شد). ۵- کرشمه
 دروغه، شاره به چشم و ابرو. ۶- دویی بازار روستی بازار. ۷- صحت
 سگی که طلا یا نقره را به آن می‌ماند و عیار آنها را آزمایش می‌کند.
 ۸- یعنی ر آن جهت بازار امر د کم مایه رونق دارد که آزمایشی در پس نیست
 ۹- عایت: نهایت

چند گویسی قصه ایوب^۱ و صبر او، بس ست
 بیش اریس ما صبر متوایم، آن یوب بود
 سود از مجنون به بیغی لاف پیکرنگی دروغ
 در میان گری احتیاج قیامسد و مکتوب بود
 من می‌دسم که ایس عشق و محبت از کجاست
 یقین دانم که میل ر جاسوب مطلوب^۲ بود
 این عجیب بین که یوسف داشت دو زندان مصر
 پای در زنجیر و جیش در دل پشوب بود
 وحشی این مزگان خون پالا^۳ که گردنم گرفت
 یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود
 دوش از عربیده پک سرکینه هزار آمده بود
 چشم پسر هریزه‌اش بر سر نسیب^۴ آینه بود
 چشمش از ظاهر جانم خیری می‌پرسید
 هریزه‌اش نیز پسر جاسوسی باز آمده بود
 بود مگانه^۵ من گرم چنان رانش شوق
 که نگاهش به تماشاخانه نیاز آمده بود
 غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
 رانکه در پوتله^۶ همت پسه‌گذار آمده بود
 چه دانا که سدیدم چه نظرها که نکرد
 بدو اش من گسسته^۷ عجب پند و خوار آمده بود
 آرزو بود که هر لحظه بهویت می‌تاخت
 داشت میدانی و خوش در تنگ و تن آمده بود
 وحشی ر برم که این مایه خوشحالی یافت
 که سوز کلبه ما پناهی و ماز آمده بود
 باری گز هوس بخورد گدازش آبروی باشد
 نیاز بلهوس^۸ همچون نماز بی‌وصو باشد

- ۱- ایوب نام یکی از پیمبران بی‌سرائیل است که چهار مرتبه در قرآن مجید
 بر او نام برده شده و پروردگار عزم او را در موارد گوناگون از نظر مال و ثروت
 و فرزند و حتی بدن آزمود و یوب (ع) با صبر و شکیبایی در تمام آزمون‌های
 باری تدبیری موفق شد ۲- مطلوب خواسته شده در اینجا کایه رشاد و محبوب
 است ۳- خون پالا صافی‌کننده خون، پالایشگر خون ۴- هنگامه محرکه
 بازیگران و قصه‌خوانان، جمعیت مردم و امثال آن ۵- پوتله، ظریفی است که از
 گل می‌سازند و در آن طلا و نقره و امثال آن را می‌گذارند
 ۶- بلهوس پسر هوس، کسی که هوس ریاضه^۷ رد، (بل پستی بسیار و زیاد)

رستی آنکه می گوید آن لعق کسی خیر دارد
 که کرمی ریز پایا ریمانش در گنج باشد^۱
 بهم در پای جان بستی که تا جاوید مگر رود
 در آن کاکل^۲ که من دایم گرم يك در مو باشد
 به خون ضمیمه از عشق تو، سد چو من مگر داند
 بدینک پیمانه آن ساقی کش این می در سیر باشد
 به صلحت باغی درد به خشم موجبی، یارب
 چه خواند این طبیعت را کسی وین خورچه جو باشد
 بدین بی مهری ظاهر نشو تو مبد ازو وحشی
 چه می دمی تو، شاید درقه^۳ خاطر دگر باشد
 سرسم در پس دلهای شب از سیه آهی سرود
 برقی رذل بیرون جهد آتش به حایسی دور
 از عهد چو آید برون گز بر زمین آمد سری
 آن نیمه های شب که او با مدعی حاضر^۴ رند
 کوس نبود ما مر^۵ به پیشه کسی کسر غیل^۶ ما
 گر يك دعا نازد برون برینک جهان بشکر رند
 آتش شاست پس هوا، پیر من ما نگردی
 خصمی^۷ به بیان خود کند مرعی که اینجا پر رند
 می بی صفا، می بی نوا، وقت اگر در بوم ما
 ساقی می دیگر دهد مطرب وعی دیگر رند
 ما را در پس رندان عم می بعد نتوان داشتن
 بدلی مگر برپا دهد قفلی مگر — سرور رند
 وحشی ریس آرزوگی زهر از دایم می چکد
 خو هم دبیری کاین رمان خود را بر این خمیر رند

- ۱- اشاره به دستان مصور حلاج است که به واسطه گفتش «انا لعق من خدا هستم» محکوم به اعدام شد و هر چند خواستند او را از گفتن این کلمه بردارند نتوانستند و او با شادی از مرگ خود استقبال نمود. ۲- کاکل (به صم سوم) موی میان سر (دسته ای از موی میان سر که آن را بسته بگه دارند). ۳- به قعر، پایین. ۴- صخر پیانه، جام، پیمانه. صغززدن کدیه از شراب خوردن است. ۵- کوس ردن یا کسی کدیه از دعوی برابری کردن و صف آرا شدن در مقابل حریف. ۶- غیل گروه سواران، بشکر و سپاه. ۷- خصمی دشمنی.

لب بچیان که سر تنگ شکر بگشاید
 شکرستان قسرا فعل در بگشاید
 فزه را بخش اجازت که به عنبر بکشد
 دیده‌ای کو به تنو گساح نظر بگشاید
 ره نظارگیان بسته به بیژگان فرما
 که به بیست چشم‌روان راه گستر بگشاید
 در گنوم ز تو ایس گریه که شد عقد در
 گریه فیهت که از جای دگر بگشاید
 شب ما را به در صبح نه آن فعل زد بگشاید
 که به معنای دعا سسای سحر بگشاید
 همه ر کشت، بگویند که با خاطر جمع
 ایس ر سسای بدر کند تیغ و کمر بگشاید
 راه قریب حکایت نه بی وحشی و
 که میاد گل را پیش تو سر بگشاید
 غم دل آنکس که رستش تو آید
 گو در یمن از گشت گشتش تو آید
 ما بدب نمیده؟ ره بادیه؟ رفتم
 غوش آنکه ز سرچشمه حیوان؟ تو آید
 غوش می‌گدزی غنچه‌گشای چمن کیست
 این سسای که از چشش دامان تو آید
 بر مانده حد حور دم غنچه خود سسای
 رشک مگسی کای ز سر خسبوان تو آید
 گومانم خود دار و به نظاره قسبم نه
 آنکس گسب سسای به راه سر میدان تو آید
 سر لشکر هر هفته که آید پی چالش سسای
 تناران ز ره عرصه چشوان تو آید

- ۱- تنگ شکر (به شمع) بر شکر، در اینجا دیده از لب مشوق است
 ۲- نمیده، گذاشته، بی‌مهرت گرم شده ۳- بدیده بی‌باز ۴- چشمه حیوان
 گویند چشمه‌ی ست در حیات، هر که آب را آن چشمه بخورد هرگز نمیرد، در
 این منظور عشق و محبت است که هر که از آن بچشد، معلوم و یاسی نگردد (بیر
 رک بهص ۱۸) ۵- مانده: خوان، طعام.

وحشی مرض عشق کند چاره گران را
 بیچاره طبیبی که به درمان تو آمد
 المنقا کس به شب هجر؟ سرآمد
 نورشید وصال از آفتی بخت پرآمد
 مد شکر که زنجیری زندان جداستی
 از حبس عشق ازل تو سلامت بدرآمد
 شد نسوخت دمدار و زدم کسوس بشارت
 یعنی که دهای صبری کارگر آمد
 جان پسورد ز هجر تو مهای عزت
 این سود که ناگاه ز وصلت خبر آمد
 بهمورد شده بود از شعله وصل تو وحشی
 رو در گران گریه بخت و دیرتر آمد
 آینه جمال ترا آن صفا ثبات نیست
 آهی زدیم و آیات را چنان نهاد
 دوری که ما زبند تو آزاد می شدیم
 بودند صد اسیر و یکسای میثلا ماند
 دیگر من و شکایت آن بیروما کز او
 هیچم امیدواری مهر و وفا نمید
 سوی مصاحبان تو هرگز کسی نتانید
 کز انصاف، چشم تو پر پشت پا نهاد
 وحشی ز آستانه او باز بست و رفت
 از ضعف چون تحمل یار خفا نهاد
 هرگز بدختر عشق من آلوده نگردد
 چشم به کف پای کسی سوده نگردد
 آلوده نیم چون دگران این هرم هست
 کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
 پروانه ام و حادث من سوختن بخوبی
 نسا پاک فوسزم و لیسم آلوده نگردد

- ۱- المنقا هست دهای راست ۲- هجر (بفتح اول و سکون دوم) جداستی
 ۳- شعله (بفتح اول و دوم)؛ شدمانی، عشق و شیفتگی ۴- جلا، روشایی
 ۵- افعال خجالت، شرمساری ۶- آستانه درگاه

یا پلهوس^۱ از پساکی دامن تو گفتم
 تما بنار بهدتهال^۲ تو و بهوده نگردد
 وحشی در غش جان تو فرموده عجب ایست
 جانست تبه سنگست که غمرورده نگردد
 ما را خوروزده دوری ده^۳ هزار می کشد
 رهبرست این که اندک و بسیار می کشد
 عمرت دراز باد که ما را فراق^۴ تو
 خوش می برد بهزاری و خوش زار می کشد
 مجروح را جراحت و بیمار را مرض
 عشا^۵ق و عفا^۶قت یار می کشد
 آنجا که حسن دست به تیغ کبرشته^۷ زد
 اول جفاکش^۸ و مسادر^۹ می کشد
 وحشی چنین کشته پلازی که جبر اوست
 ما را هسست^{۱۰}زار بار نه یگ یار می کشد
 درون دل به غیر یار و فکر یار کی گنجد
 خیال نوی او اینجا در او افیار کی گنجد
 رحرف و صوت بیروست ر ر عشق می با او
 رموز عشق و جدانیت در گفتار کی گنجد
 من و آزردگی از عشق او حاشا^{۱۱} معاذ الله^{۱۲}
 دلی کز مهر پز باشد در او آزار کی گنجد
 به رطلی^{۱۳} لرخت یک خمخانه^{۱۴} می ساف^{۱۵}ی که بر لب
 به ظرف تنگ من پس باده بسیار کی گنجد
 چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
 بحر حسرت در آن دل کز نوشد انگار^{۱۶} کی گنجد
 به لب پگوی که آن خنده صهان نکند
 مرا به لطف صهان تو بدگمان نکند

۱- پلهوس پرهوس، کسی که هوی و هوس بسیار دارد (میر رک به ص ۲۷)
 ۲- مفارقت جدایی، دوری ۳- گر شده عمره و عشوه، اشاره به ابرو، چشمک و
 شاره به چشم ۴- جفاکش (جمع جفاکش) چشم دیده، جفا کشیده ۵- یعنی
 دوری معشوق که چنین درد کشیده ای است، به یک مرتبه بنکه هزار مرتبه عاشق را ببرد
 می کشد ۶- حاش (کلمه انکار) هرگز ۷- معاذ الله پناه بخدا ۸- رطل
 پیمانه شراب ۹- خمخانه شراب خورده، میکده ۱۰- انگار آورده، غش
 ۱۱-

تو خود مرا چه کسی لبه چشم را شرمای
 که آن نگه که تو کردی رمان رمان نکند
 تو رنجهای زمین و میل من، ولسی چکم
 بگو که ساز توأم دست در میان نکند
 گرم مجال نگاهانی بود زمانه چکم
 حکایتی که نگه می کند زبسنسان نکند
 هزار سود در این پنج غصه خواهی دید
 سرا پسر که خریدار من ومان نکند
 چها و هر چه کند گو بسن عداوت است
 ولیک نصیحت ما را بدان — و آن نکند
 پس است جور و صبر آزمود وحشی را
 هب سرادبار کسی را کسی امتحان نکند
 گو حرمت خود ناصح قرزانه نگه دار
 خود را ز زبان من ده — روانه نگه دار
 جا در غور او جز صدف دینه من نیست
 گو بجای خود آن گوهر یکدانه نگه دار
 زاهد چه کشی این همه پردوش مصلای
 بردار ببری می و رندانه؟ نگه دار
 هر چه که جز پادشاه بود گو پرو از دست
 در دست همین شیشه و پیمانه نگه دار
 پسر وانه پسر آتش رند از پسر تو بخور
 ای شمع تو هم حرمت پسر وانه نگه دار
 آن رلف مکن شاه که زنجیر دل بابت
 بفرم مزن آن سلسله را شاه نگه دار
 وحشی ز حرم در قسم دوست قدم لب
 حاجی تو برو غشت و گل خانه نگه دار
 و به که دامن می کشد؟ آن سرو باز از من هنور
 ریخت خرم را و دارد احتراق از من هنور

- ۱- یعنی تنها مردمک چشم من شایسته اقامت اوست ۲- مصلای پادشاهای است
 که روی آن مزار می خواند، جای مزار خواندن ۳- رند به از روی زورگی
 و رندی ۴- دامن کشیدن گسایه در اجتناب و دوری نمودن از چیزی است.

باز بر من کن که نازت می کشم تا رفته ام
 بیم جانی هست و می آید غیاز از من هنوز
 آنچنان جابباری کردم به راه او که خلق
 جانها بگذاشت و می گویند یاز از من هنوز
 سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع
 پرده اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
 همچو وحشی که به تیمم می نوازده گد به تیر
 مرحمت مگرفته باز آن دلتوا از من هنوز
 گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامم هنوز
 می نمایم اینچنین وحشی و بی راسم هنوز
 یاورش می آید از من دعوی وارستگی
 خود نمی داند که چون آورده در تمام هنوز
 اول عشق و مرا سد نقش حیرت^۱ در ضمیر
 بی خود آمار ست تا خود چیست به تمام هنوز
 می رسد بظرف رتو با غر سده و محروم این رعب
 در لبت آورده سد پیغام دشنامم هنوز
 صبح و شام از پی دوانم روز قاشبه منتظر
 همی بی او میسر نیست يك گامم هنوز
 من سراپا گوش کایک می گشاید لب به عذر
 و خود اکنون رسیده می دزد به پیغامم هنوز
 وحشی این پیمانهای که ره راست این بهی
 بدورت گریست دردی هست در تمام هنوز
 کرده ایم تا نزد یقوت ناپسود و بسود خویش
 گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
 شازا در کعبه گه — سرهای راز بود
 فعلی زده ام بر در گفت و شنود خویش
 من بودم و نمود ای و پامی خیال آمو
 رستم که پرده ای بکشم بر نمود خویش

۱- دومین وادی عرفان عشق و ششین وادی حیرت است؛ منظور اینست که معشوق
 هنوز مراحل اولیه عشق را می پیماید، «ما من» حیرت در ضمیر و باطمینان بخش بسته
 ست؛ که مربوط به مرحله ششم عرفان است ۲- عمار سخن پیش ۳- نمود
 نشان، روی

یث و عده خو هم ار تو که کردم در انتظار
 محاکم تنویری در آمدن دهر و زود خویش
 از چشم من به خود نگر و مسح کن مـــــــرا
 پس اختیار گر نشوی در سجود خویش
 گویان و سر پرو، غرض ما ز غشای تست
 حاشا^۱ که ما ریا تو جو، هیم و سود خویش
 یزیم نشاط یار کسجا وین فغان دار
 وحشی توانای مجلس نیم کمن سرود خویش
 تکیه کردم بر روی او غلط کردم^۲، غلط
 باختتم جان در هوای او غلط کردم، غلط
 هر کردم صرف در فعلی عیث^۳ کردم، عیث
 ساختم جان را غشای او غلط کردم، غلط
 دل به دشت مبتلا نکردم خط کردم، خطا
 سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
 ایسکه دل بستم به مهر عارضش^۴ به بود، به
 جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط
 هیچ و وحشی رمت جاسم در هوایش حیف، حیف^۵
 خو گرفتم یا جمای او غلط کردم، غلط
 مستحش^۶ است از همه عالم گشای عشق
 ما و گشای پسینی در دولشرای^۷ عشق
 عشق و اسانس عشق نهادید چنر دوام
 بعضی غیل پنهان شگردد بتای عشق
 آنها که نام آب بقلا^۸ و مسح کسیده اند
 گفتند نکته ای در دم و بهای عشق
 گو خاک تیره در کس و سنگ سیاه سیم
 آنکس که باعث آگهی از کیمیای^۹ عشق

- ۱- حاشا (کنیفانکار) هرگز (بیروک به ص ۳۱) ۲- توانا، آواز، آهنگ، نشانه،
 ۳- غلط کردن اشتباه کردن ۴- عیث کربیده ۵- عارض گونه، چهره،
 و رخسار ۶- حیف افسوس ۷- مستحش بی نیاز ۸- دولشرا: کوشک و
 بارگاه ۹- آب بقلا آب رنگدانی، به طوطی، مسافه گویند چشبه ای است در غلظت،
 هر که از آن آشامد هرگز نمیرد و چرخش و ریاس نصیب دیگری نشده و می شود
 (بیروک به ص ۱۸ و ۲۹) ۱۰- کیمیا، اکسیر، ماده ای است که پندارند مراح
 آن با جسم ناقص سبب کمال آنها می گردد مثلاً قلعی و مس را بقره و طلا
 می کند و این عمل خالی از حیده و مکر نیست

پروانه محو گردد در آتش وجود خویش
 بمی که اتحاد بسود انتهای عشق^۱
 ین را کشیده واحدی و آنرا پرده پدکوه
 ریمه، پس است تا چه بود انتضای عشق
 وحشی هزار ساله ده از یازموی یاز
 يك گام پیش نیست ولیکن به پای عشق
 تسو زمين پرس فند در روز وصال^۲
 تشنه داند کس چهست آب زلال^۳
 دوق آن چشن از قفس ناگه
 من شناسم نه مسرغ بارغ بل^۴
 می توان مرد بهر آن هجران
 کش وصال تسو باشد از دیوان
 این منم، این منم به خدمت تسو
 ای خوشم حال و ای خوشم احسوس
 این نوی، این نوی برادر من
 ای خوشم بهشت و ای خوشم اقبال
 وحشی اسباب خوشدلی همه هست
 ای درینا درجام مالامال^۵
 سحر کجاست که فراش جلوه گاه قسوام
 شسته بر سر ده دیده بان راه توام
 عشق خفته چو بهشت مستد شای که من
 بر روی دویده رشوق رخ چو ماه توام
 من آن گدای سریم که صبح نیست هنوز
 که استاده به دیووز^۶ نگاه توام
 مرا تسو اول شب رانده ای به خواری و من
 سحر خود آمده ام یاز و عذرخواه توام

۱- اشاره است به مر سن همگامه یا هفت شهر عشق که و دی عشق بعد از و دی طلب
 قرار می گیرد و پس از و دی معرفت و مستی بهوادی وحدت و اتحاد می رسد یعنی
 عشق حقیقی و واقعی نه بعد و یگانگی منتهی می شود ۲- روز وصال دور
 بهم رسیدن ۳- آب زلال آب مدهی و گوارا ۴- مرغ بارغ بل مرغ
 آزاد ۵- مالامال پر، سریر ۶- دیووز گدایی

تو بی گناه کشی کین که اینشاده به علل
 به روز عرض چو زایل^۱ گناه توام
 اگر به کشتن وحشی گواه می طلبی
 مرا طلب به گواهی که من گواه توام
 مصلحت دیده چنین صبر که سوزش نروم
 نشستم به رهش بر سر گشایش نروم
 هست غرض مصلحتی لبیک درینا کو تاب؟
 که یک آخرت به نظاره^۲ رویش نروم
 آرزو تمام یکی سلسله چنپاتم هست
 خود بخود من به شکن گویی عویش نروم
 صد صلا می رید آب چشم و به این جرأت شوق
 بر در وصل ژاندهیشه عمویش نروم
 گر تو، خود به موسی^۳ که در آید به دل
 هرگز از پیش دل سر به جویش نروم
 ساقی ما ر می خاص به پیرم آورده است
 بیت معلوم که از دست سبزه^۴ نروم
 وحشی این عشق به الماده عجب دگر آخر
 دگر حسرت رخسار نکوشش نروم
 برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم
 اگر چو باد روی تنه همچو گرد بیایم
 هزار مرحله^۵ دورم لکنند چرخ ز کوی
 به نیستجری تو چون گردباد^۶ فرد بیایم
 مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راحت
 بهرم داد دل ی — ر و داغ و درد بیایم

۱- حایل حجاب و مانع ۲- باب طاعت و تو بایستی ۳- نظاره دیدن و بگریزی ۴- صبر به معنی است و آن کلماتی است که ساجران به جهت حصول معاصد خواست و نویسد مکروه حینه و ترویج را میر صواب گویند ۵- سبزه کوره صفای دست ۶- مرحله مسافرتی را که مسافر در یک دور قطع کند (یعنی دورگرد مرا هزاران فرسنگ از خانه تو دور کرد، اما من برای پید کردن دیدن تو چون باد شدید می آیم) ۷- گردباد بادی است که خانه را به شکل شاری به آسمان می برد.

به سوزی ملک عدم گرچه از بجای تو رفتم
 گر به لطف بگوینی که بار گسرد، بیایم
 مگنو بیامده‌ای سوزی ماء. یگر که چگوفه
 به مصحفتی که سرا کسی طلبه نکرد، بیایم
 چه با جان خود دور از رخ حجاب خود کردم
 مگردش کند ایضا که من با جان خود کردم
 طبعیم گفت در سانی ندارد دور مهجوری^۱
 عطف می گفت، خود را کشم و در مان خود کردم
 مگر وقتی دل صد پاره‌ای بودت کنجا پردی
 کنجا پردم، ز راه دیده در دامان خود کردم
 ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت بین
 به هر کس شرح آب دیده گریبان خود کردم
 ر حرف گرم وحشی، آتشی در سینه انگدم
 به او اظهار سوز سینه سوزان خود کردم
 هست هنوز ماء من چشم و چراغ دیگران
 سیره و سوره به رنگ لیل باغ دیگران
 خلق روان به هر طرف بهر سراغ یار من
 بیهوده من چرا روم به سر سراغ دیگران
 رسته گلم زبانه‌درد، جای دگر چرا روم
 با گس خود چه می‌کم سیره باغ دیگران
 من که محرم شوم صاف سببی خام او، چرا
 در دل خود کنم گره، درد ایضا^۲ دیگران
 وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
 دیده چیست سوختن از تاب^۳ داغ دیگران
 بویهار آمد و لی بی دوستان در بوستان
 آتشین می‌بویست در چشم نهالان آهوان^۴
 تا گل سوزی^۵ بختده ساقی بنمزم بهار
 ریخت دو تنام ز سر دسام^۶، خیری^۷ و عفران

-
- ۱- مهجوری دور افتادگی ۲- ایضا: جام، پهلای شراب خوری ۳- باغ
 حرارت و گرمی ۴- دغوان: دغختی است بی نهایت سرخ و رنگین
 ۵- گل سوزی گل سرخ ۶- دمردهام: سبزه رنگ به مد رمرد (رمرد یکی از
 اقسام آرمین به رنگ سبز که از سنگ‌های قیمتی است و هر چه پورنگ‌تر باشد
 گر بهایتر است) ۷- خیری گل همیشه بهار که در درنگ است

غنچه کسی خندد بروی بلبل شبدرده دار
 گـــــر بیدارد نسیم صبح خود را در میان
 بر سر هوشاخ گل مرغی خوش انجان و سر
 مهر خاموشیست چون برگ شقایق^۱ بر رب
 غنچه ب مرغ سحرخون سرگوان گردیده بود
 رکباری یاد صبح اذاعت خود را در میان
 و گویت رخت پریشم نگاهی زد راهم کسی
 به تقصیر صایت یک تبسم عذرخواهم کسی
 ره آوازی در پیش و از پیـــــی دیده حیرت
 و داهی نام نه یس را و چشمی بر نگاهم کسی
 رکوی او که کار پاسبان کعبه می کـــــردم
 خدای بی ضرورت گر روم، سنگ سیاهم کن
 بحر، ای عشق، موسی و آن انبوت بزم بر من
 مرا، یال و پری ده، مرغ آب پرواز گاهم کن
 به کعبه ام؟ میو ای بیعت من، یوسف نمی خواهم
 بیو آنجا که کوی دوست، در رندان و چهام کن
 رسد فرسنگ و پشت حریفان جسته پیکانم
 مرو برویک او وحشی حذر از تیر آهم کن
 ای که دل بـــــردی ز دیده می آراش مکن
 آنچه او در کار من کـــــردست در کارش مکن
 هدوی چشم قسو شد می بین غنچه داران داش
 اعتمادی لیک بر ترکان خوشخوارش مکن؟
 گرچه تو سلطان حسبی، درد وهم کشوری
 شوکت حسبی میر، بی قدر و مقدارش مکن

۱- شقایق لاله، که هم در بیابان می روید و هم درستان، شقایق بیابانی دارای گلهای سرخ آتشی است و در بهار گیسو گهایش دایه یکم سیاهی وجود دارد. مفهوم بیت این است: «گرچه روی هوشاخ گل مرغی خوش آراز وجود دارد، اما من مانند برگ شقایق مهر خاموشی برویان دارم». ۲- کعبه: نام شهری است که یعقوب پیغمبر، پدر یوسف (ع) در آن مکنی داشت. ۳- در این بیت هدو به معنی غلام و ترک خوشخوار به معنی چشم است و به نظر می رسد منظور شاعر چنین باشد: چون معشوق غلام حلقه به گوش چشمش تو شده، او را به دیده خریدار بنگر، و در عین حال مواعظ و ویاشار و چندان اعتمادی به چشم های خوشخوارش نداشته باش.

انتقام از من کشد، پسند بر من ایستد
و خیمت نظاره اش ده، صدسبع دیدارش مکن
حای دیگر دارد و شهباز اوج جان صاحت
هم نفس با غیب مرصع گیسویش مکن
بر چه گشت غیب و وحشی تاجه باشد حکم دار
لشمار لطف با او کردن از پارش مکن
تو پاک دامن بوی، من بدیل لال و سرو
پسند که ره به آلاشی، عشی من و دامد تو
ریسان متزلزل میگردی تو سرم پلورده تو سوست
کبر خون با حق کشتگان، گل شد سر میدان تو
از جا بجهید لشگری کز قفسه عالم پیوسته شود
گسار خمره را فرمان دهد، جیبیدن مژگان تو
تو خوش بیا جولان کن گو جان با بر باد رو
ی خاک جان عالمی در عرصه جولان تو
مهلت قتل عالمی، بشین تو و نظاره کن
کسری عهد می آید برون، پیک دیدن پنهان تو
بر دل اگر خنجر خورد، بر دیده اگر شتر خند
آنگه نگردم بکه شد، چشم و دلم حیران تو
وحشی چه بر هیروی، برو خود را برین بریم و
آخر تو را چون می کشد این جود بی درمان تو
گر چه که مردم دوشه از آشایی های او
انتقام را کشید آخر جدایی های او
افغانه ۱۲ بین دل ست آن دل که وقتی دشمن
یاد آن اظهار قسرب و خوردنایی های او
حسرت آن مرغ کز عزم بهاری دور ماند
می توان کسری در قیاس، در بیوایی های او
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن
تو رگل میل و من در بیوایی های او
وحشی و امید وصل و امشعان خرد به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزمایی های او

۱- توسل اسبب سرکش ۲- جلد (از مصدر تعلیل بدفتح خا) هرورتن.

۳- اِنَّهُ اَعْلَمُ | کلمه تعجب ستارو معدوم تعجب و تحیر اسمعال می شود.

آتشی عراهم دل افزوده را بریان در او
 در کمین خرمن جان شعله‌ها پنـهـان در او
 شعله‌ای می‌بایدم سوزان که نشیند ز تاب^۱
 گر به جوش آید ز خون گرم، سد توفان در او
 خانه دل را به دست شعله‌ای خواهم کلید
 چند بر بالای هم اسباب سد زتـسـدان در او
 آرزو دارم طلسمی، رخنه او بسته عشق
 عقل سرگردان در آن بیرون و من حیران در او
 سود دریای محبت پس همین گسـز موجه‌اش
 بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او
 شهواری^۲، بر سرم تازای عنان جنبان حسن
 وانگهم چشمی بده مد عرصه جولان در او
 چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان فـاز
 شوخی او خواهد تواند ساخت سد میدان در او
 خوشا در پای او مردن، خدایا بخت آنم ده
 نشان این چنین بختی کجا یابـمـ، نشانم ده
 نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته پایش
 پسر از نقد وفا و مهر، يك گنجینه چانم ده
 سخن بسیار و فرصت کم، خدایا وصل چون دادی
 نمی‌بخشی اگر طول زمان، طی لسانم ده
 سگ خواری کش عشقم، به گردن طوق خرسندی
 اگر خوان امیدی گسـتری، يك استخوانم ده
 من و آزدگی از عشق و عشق چون قویی عاشا
 گسـرت باور نمی‌داری، به دست امتحانم ده
 من آن خمخانه پردازم که به‌دستی نمی‌دانم
 الا ای ساقی دوران، می از رطل گرانم^۳ ده
 یکی طومار^۴ در دست و درار احوال من، وحشی
 اگر فرصت شود گاهی به‌یار نکته‌دانم ده

۱- تاب: در اینجا به معنی التهاب و گرمی است. ۲- شعله: پاسبان و نگهبان.
 ۳- شهواری: سوار دلاور. ۴- رطل گران: کنایه از پنهان و پنهان‌بزرگ است.
 ۵- طومار: مکتوب دراز.

گـرفـتـه رنـگ زخـون دلم چـولـالـه پـیـالـه
 زبـسـکـه بی تـسـو خـورم خـون دـل پـیـالـه پـیـالـه
 خـوش اسـت بـزمـگ یـار و خـالـه نی بـظـرب
 ز دسـت یـار کـشـیدن مـیـان لـالـه پـیـالـه
 صـنای خـاطـر رنـدان ز پـلـه خـانه^۱ فـیـا بـسی
 بـه دیر؟ رو کـه پـراست از مـی دوسـالـه پـیـالـه
 بـود عـلامـت بـاران، اشـک غـرمی مـا
 شـبی کـه بـادۀ روـشن مـه اسـت و هـالـه^۲ پـیـالـه
 اگـر بـه چـشم تـو دـهـوی نـکـرد از سـر مـستی
 چـه شـد کـه بـرسـر نـرگس شـکـست ژالـه پـیـالـه
 مـتـه ز دسـت چـو نـرگس پـیـالـه، خـاصـه در این دـم
 کـه لـانـه مـی خـمد و مـی خـورد غـزالـه^۳ پـیـالـه
 چـگـونـه تـوبـه کـند و حـشی از پـیـالـه کـشـیدن
 کـه کـرده اند پـهـاو در ازل^۴ حـوالـه پـیـالـه
 لـالـه اش^۵ از سـیـلیـت تـیـلـوفـری شـده، آه^۶ آه^۷
 ای مـعلم! شـرم از آن رویت نـشد رویت سـیـاه
 ای مـعلم! ای خـدا نا تـسـرم! ای بـیـداد گـرا
 مـن گـرفـتم دـارد او هـسـنگ^۸ حـسن خـود گـناه
 کـرد رویت سـد نـگـاه چـان خـزا از بـهر هـند
 خـون بـهای سـد هـزاران چـون تـو نا کـس هـر نـگـاه
 بـاد دسـت شـک هـسـچون خـامـه^۹ آن سـاهـرو
 بـاد رنـصـارت سـیه چـون مـشـق^{۱۰} آن تـابـینـده مـاه

-
- ۱- پله خانه: محلی که درویشان چهل روز در آن نشینند و روزه دارند و عبادت کنند.
 - ۲- دیر: کلیسا، معبد ترسایان و معبد رهبانان. ۳- هاله: دایره ای است که شبها از یخار گرماء را می گیرد به طوری که ماه مرکز آن دایره می گردد.
 - ۴- غزاله: بهیۀ آهو. ۵- ازل: زمانی که آنرا ابتدا نباشد. ۶- لاله: گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب می روید، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ و در بیخ گلبرگهایش داغ پالکۀ سیاهی وجود دارد. در اینجا منظور از لاله، گونه سرخ رنگ معشوق است که در اثر سیلی کبود رنگ شده است چه تیلوفری به معنی کبود رنگ و آسمان گون است. ۷- هسنگ: هموزن. ۸- خامه: قلم نی. ۹- مشق: نوشتن (یعنی خدا کند سافند قلم نی که خشک است دست تو هم خشک شود و چلاق شوی، و روی تو همچون نوشته معشوق که سیاه است تیره گردد).

جان من مغرور فرما، من نبودم بساخبر
زندگی را ورده من می‌ساعتم پر روی تباہ
این زمان هم غم مغرور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آہ جان‌گداز عمر گاہ
خواهد دگـــــر به دامگهی پال پشته‌ای
مـــــسرخ نفس شکسته‌ای از دام چست‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز حصیش
غیـــــر از سر بریده و پال شکسته‌ای
صدی شده باز که پند گلوی جان
در گـــــردنش هنوز کند گسته‌ای
کو چرگ‌ای که باز نمائند نشان از او
جز جان زخم خورده خونابه پشته‌ای
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت
هرگز طلب نکسرد دل یاز رسته‌ای
عشرت در آن سراسر که آید برون از او
هر یاداد چهره به خونابه شسته‌ای
وحشی غموش باش که آتش زیان نشد
الا دلسی پسو شعله بر آتش نشسته‌ای
من اندوهگین راقصد جان‌کردی، نکو کردی
رقیبان را به قتل شادمان کردی، نکو کردی
به کنج کلبه ویران شم، نومیدم افگندی
مرا با چنڈ محنت هم‌زیان کردی، نکو کردی
ز کوی غویش راندی مرا از سنگ محرومی
زدست آنچه می‌آمد، چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار^۲ دید با من
مرا آخر به کام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی غویش، آفرین بر تو
من سرگشته را بی‌خانمان کردی، نکو کردی
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
نام متاع من به زبان آورد کسی

۱- چرگه (به فتح جیم): دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند.

۲- چنڈ: مرغی شوم است. ۳- اغیار (جمع غیر): مردم اجنبی و بیگانه.

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
 گر سینه‌ای بگردد و چینی درد کسی
 یاریست هر چه هست و ز یاری خورش و فاست
 یاری که بی وفاست کجا می‌برد کسی
 دهقان چه غروب گفت چو می‌کند غارین^۱
 شای کش^۲ این بر^۳ است چرا پرورد کسی
 وحشی بسرائی صحبت یاران بی وفا
 خاطر چرا حزین^۴ کند و خم خورد کسی
 قریاد که سوز دل میان نتوان کرد
 باکس سخن از داغ نهان نتوان کرد
 اینها که من از جفای هجران دیدم
 يك شبه به صد سال بیان نتوان کرد

پا صاحب قنک و نام می‌باید بود
 یا شهره خاص و عام می‌باید بود
 القصه و کمال جمع می‌باید کرد
 در وادی خود تمام می‌باید بود

پیوستن دوستان به هم آسان است
 دشوار بریدن است و آخر آن است
 شورینی وصل را نمی‌دارم دوست
 از غایت تلخی که در هجران است

۱- غارین: پنهان غار. ۲- کش (به کسر اول): که او را. ۳- بر (به فتح اول):
 میوه و یار، نفع و فایده. ۴- حزین: اندوهگین.